

در مستعمره مجازات



فرانتس کافکا

ترجمه عزیز حکیمی

حق نشر و باز نشر این متن متعلق به مترجم یا نویسنده و وبسایت نبشت
است. لطفاً این متن را بدون تغییر در شکل یا محتوای آن به اشتراک بگذارید.

در مستعمره مجازات
فرانتس کافکا
ترجمه: عزیز حکیمی

نشر: مجله اینترنتی ادبیات داستانی نبشت

<http://nebesht.com>

حق نشر و باز نشر این متن فارسی متعلق به نویسنده / مترجم و مجله ادبی نبشت است. لطفا این
متن را بدون تغییر در شکل یا محتوای آن به اشتراک بگذارید

افسر به مسافر که با نوعی تحسین به دستگاه خیره شده بود، گفت: «وسیله غریبی ست.» خود افسر البته کاملاً با دستگاه و نحوه کار آن آشنا بود. به نظر می‌رسید که مسافر به دعوت فرمانده فقط از سر ادب پاسخ داده بود. از او خواسته شده بود که در مراسم اجرای حکم اعدام یک سرباز محکوم به سرپیچی از دستور و توهین به مافوقش حضور یابد. دلچسپی به تماشای مراسم اجرای اعدام نسبت به گذشته، افت کرده بود؛ حتی در خود مستعمره. حداقل اینجا، در این دره کوچک عمیق و ماسه‌ای، که از هر طرف توسط دشت‌های لم‌یزرع احاطه شده بود، علاوه بر افسر و مسافر، مرد محکوم، که نگاهی تهی، دهانی گشاد و مو و صورتی ژولیده داشت، یک سرباز نیز آن‌جا بود. پاها، مچ‌ها و گردن محکوم بازنجیر بسته شده بود و این زنجیرها از طریق حلقه‌هایشان به یکدیگر وصل بود. زنجیر کلفت و سنگینی که سرباز سر آن را نگه داشته بود نیز، به زنجیرهای اولی متصل بود. مرد محکوم قیافه تسلیم

آمیز سگمانندی به خود گرفته بود، طوری که به نظر می‌رسد که حتی اگر کسی می‌توانست او را آزاد کند که در دشت‌های اطراف برای خودش پُرسه بزند، فقط یک سوت در هنگام آغاز حکم اعدام کافی بود که برگردد.

مسافر علاقه‌چندانی به دستگاه نشان نمی‌داد. در مدتی که افسر سرگرم آماده کردن مراحل نهایی دستگاه بود، مسافر مدام پشت سر مرد محکوم، که تقریباً به صورت محسوسی بی‌تفاوت بود، این سو و آن سو قدم میزد. افسر، گاهی زیر دستگاه می‌خزید که در عمق زمین قرار داشت و گاهی از نردبانی که کنار آن بود، بالا می‌رفت تا قسمت‌های بالایی دستگاه را واریسی کند. این کارها را می‌شد به یک مکانیک واگذار کرد اما افسر با اشتیاقی فراوان خودش همه آنها را انجام می‌داد. شاید به این دلیل که او دلچسپی بخصوصی به این دستگاه داشت و شاید هم دلیل دیگری داشت که به کس دیگری برای انجام آن کارها اعتماد نکند. سرانجام افسر از نردبان پایین آمد و فریاد زد: «حالا آماده است.» به گونه‌ای غیرعادی خسته بود؛ با دهان باز نفس می‌کشید و دو دستمال ظریف زنانه را زیر یقه یونیفورمش دور گردنش جای داده بود.

مسافر برخلاف انتظار افسر، به جای اینکه در مورد دستگاه بپرسد، به او گفت: «این یونیفورم‌ها برای مناطق استوایی بیش از حد سنگین است.»

افسر پاسخ داد: «درست می‌فرمایید» و بعد در حالی که روغن و گریس روی دست‌های کثیفش را در سطل آبی که از قبل آماده بود، می‌شست، ادامه داد: «اما این یونیفورم‌ها بوی وطن می‌دهد و ما نمی‌خواهیم سرزمین‌مان را از دست بدهیم.» بعد فوراً اضافه کرد: «حالا نگاهی به دستگاه بیندازید.» دستهایش را با حوله خشک کرد و با اشاره به بخشی از دستگاه گفت: «تا حالا

برخی کارها را باید با دست انجام می‌دادم اما از این به بعد دستگاه باید خودش به صورت مستقل کار کند.»

مسافر سرش را تکان داد. افسر که گویا می‌خواست از خود در برابر هرگونه اتفاق غیرمنتظره‌ای رفع مسئولیت کند، افزود: «البته، خرابی همواره ممکن است رخ دهد. امیدوارم امروز مشکلی پیش نیاید ولی در هر صورت باید آمادگی داشته باشیم. این دستگاه قرار است برای دوازده ساعت بدون وقفه کار کند. اگر هرگونه خرابی پیش آید، احتمالاً بسیار جزیی خواهد بود و ما همان موقع به آن رسیدگی خواهیم کرد. نمی‌خواهید بنشینید؟» افسر یک صندلی حصیری را از انبوه صندلی‌های مشابه بیرون کشید، آن را کنار گودال نزدیک ماشین گذاشت و به مسافر تعارف کرد که بنشیند. مسافر نتوانست رد کند و روی صندلی نشست و نگاهی به داخل گودال انداخت که چندان عمیق نبود. در یک طرف گودال خاک برداشته شده به صورت دیواری درآمده بود. در طرف دیگر آن دستگاه قرار داشت.

افسر گفت: «نمی‌دانم فرمانده قبلاً به شما در مورد دستگاه توضیح داده یا نه.»

مسافر دستش را به صورت نامفهومی حرکت داد. همین برای افسر کافی بود، چرا که اکنون او می‌توانست خودش کار کرد دستگاه را تشریح کند. از این رو، درحالی که روی یک میله روی دستگاه خم شده بود، ادامه داد: «این دستگاه اختراع فرمانده قبلی است. من در اولین آزمایش‌های دستگاه حضور داشتم و در تمام مراحل کار تا تکمیل آن شرکت کردم. با این حال، اعتبار این اختراع فقط متعلق به فرمانده قبلی است. آیا در مورد فرمانده قبلی ما شنیده بودید؟ نه؟ بسیار خوب، ببینید، اغراقی نخواهد بود اگر بگویم که سازماندهی تمام مستعمره مجازات کار اوست. ما، دوستان او، در زمان مرگش می‌دانستیم که

اداره این مستعمره آنقدر خود کفا بود که حتی اگر جانشینش هزار برنامه جدید در ذهن داشت، نمی توانست کوچکترین تغییر در پلان قدیمی ایجاد کند، حداقل برای چندین سال. و این پیش بینی ما درست از آب درآمد. فرمانده جدید باید به این موضوع اذعان کند. جای تاسف است که شما فرمانده قبلی را نمی شناختید.» افسر مکشی کرد و بعد ادامه داد: «با این حال، من به شما توضیح می دهم و دستگاه او نیز اینجا در مقابل ما قرار دارد. طوری که می بینید این دستگاه از سه قسمت تشکیل شده است. با گذشت زمان نام های مشخصی برای هر کدام از این قسمت ها تعیین شده است. بخش زیرین تخت نامیده شده، بخش بالایی حاک و اینجا، بخش میانی را که قطعات متحرک دارد، کلوخ شکن می گوئیم.»

مسافر ناگهان پرسید: «کلوخ شکن؟» معلوم بود که با توجه کامل به سخنان افسر گوش نمی داد. خورشید با حرارت بیشتری می تابید. انگار در این دره بی سایه به دام افتاده بود. به همین دلیل به سختی می شد ذهن را متمرکز نگه داشت. به همین دلیل افسر در آن یونیفورم تنگش به نظر مسافر تحسین آمیز می آمد؛ با آن سردوشی های نظامی تزئین شده به قیطان، انگار برای رژه رفتن آمادگی گرفته بود. افسر با ذوق فراوان در حال توضیح دادن بود و در همان حال، پیچ هایی روی دستگاه را اینجا و آنجا با پیچ کش تنظیم می کرد.

حالت سرباز اما بیشتر به مسافر شبیه بود. او امتداد زنجیری را که دور هر دو میچ محکوم پیچانده شده بود، در یک دست داشت و در حال تکیه به تفنگش، سرش را بالا انداخته و به قصه چیزی نبود. این امر مسافر را متعجب نساخت. چرا که افسر به زبان فرانسوی صحبت می کرد و به وضوح معلوم بود که نه سرباز و نه مرد محکوم این زبان را می فهمیدند. نکته شگفت انگیز این بود که با وجود آن هم، مرد محکوم ظاهراً تمام تلاشش را می کرد که توضیحات افسر

را دنبال کند. او با یک نواختی خواب آوری به نقاطی از دستگاه که افسر اشاره می کرد، خیره می شد و زمانی که سوال مسافر رشته سخن افسر را پاره کرد، محکوم نیز مثل افسر، نگاه خود را به مسافر دوخت.

«بله، کلوخ شکن. برای این قسمت نام مناسبی ست. سوزن ها به شکل تیغه های کلوخ شکن ردیف شده اند و تمام این قطعه درست مانند یک کلوخ شکن کار می کند، اگر چه برخلاف آن، در یک جا ثابت است، اما در واقع، کارش هنرمندانه تر است. تا چند لحظه بعد بیشتر متوجه خواهید شد که چه می گویم. مرد محکوم اینجا روی تخت دراز خواهد کشید. ابتدا، من کار کرد دستگاه را تشریح می کنم و سپس کار عملی آن را خواهیم دید. به این صورت قادر خواهید بود کار کرد دستگاه را بهتر تعقیب کنید. سروصدای زیادی می کند. وقتی دستگاه در حال کار است، نمی شود حتی صدای خود را شنید. متأسفانه پرزه جات این دستگاه به دشواری در این منطقه یافت می شود. بسیار خب، این تخت است. طوری که عرض کردم، تمام سطح آن با یک لایه از پنبه پوشانده می شود و دلیل آن از آن را تا چند لحظه دیگر درک خواهید کرد. مرد محکوم دمر روی تخت پوشانده از لایه پنبه قرار داده می شود و البته به صورت برهنه. این جا تسمه هایی برای بستن دستهایش می بینید و اینجا تسمه های مشابه برای بستن پاهایش. در قسمت فوقانی تخت، جایی که سر محکوم قرار داده می شود - به روشی که عرض کردم، یعنی به صورت - یک استوانه برجسته نمدی را می بینید که می توان ارتفاع و حجم آن تغییر داد، به نحوی که درست به اندازه عمق و حجم دهان محکوم شود. هدف این استوانه این است که مانع از جیغ زدن محکوم و گاز گرفتن زبان و قطع شدنش آن زیر دندان شود. البته که محکوم مجبور است اجازه دهد که استوانه داخل دهانش برود، و گرنه تسمه های دور گلویش، گردنش را خواهد شکست.

مرد مسافر کمی روی تخت خم شد و پرسید: «این لایه پنبه است؟»

«بله، می‌توانید به آن دست بزنید.» افسر با لبخندی دست مسافر را گرفت و کف آن را به نرمی روی لایه پنبه کشید و در همان حال ادامه داد: «پنبه مخصوصی است. به همین دلیل است که به سادگی قابل تشخیص به عنوان پنبه نیست. و بعداً توضیح میدهم که چرا.»

مسافر کمی به دستگاه کنجکاو شده بود. درحالی که با دستش سایبانی در برابر آفتاب برای چشمانش درست کرده بود، به دستگاه در گودالی با دقت بیشتری نگاه کرد. ماشین بزرگی بود. تخت و قطعه حکاک یک اندازه، و شبیه دو مکعب مستطیل قطور به رنگ تیره بودند. قطعه حکاک با فاصله حدود دو متر بالای تخت قرار داشت و زمانی که هر دو قطعه بر روی هم قرار می‌گرفتند، چهار میله و استوانه برنجی در چهار گوشه هر کدام از قطعات داخل هم می‌رفتند و دستگاه قفل می‌شد. کلوخ‌شکن در بین دو مکعب مستطیل با بازوهای فلزی معلق بود.

افسر که ابتدا متوجه عدم علاقه مسافر به دستگاه نشده بود، حالا که می‌دید با چه دقتی آن را برانداز می‌کند، پی به بی‌تفاوتی اولیه او برد. به همین دلیل توضیحاتش را قطع کرد تا به مسافر اجازه دهد که بدون مزاحمتی به تماشای دستگاه بپردازد. مرد محکوم نیز به تقلید از مسافر پرداخت اما چون نمی‌توانست با دست مانع از تابش مستقیم نور آفتاب به چشمانش شود، هنگام تماشای دائم پلک می‌زد.

مرد مسافر به صندلی بازگشت، روی آن نشست و یک پا را روی پای دیگر انداخت. «بسیار خوب، حالا مرد محکوم روی تخت قرار دارد.»

افسر کلاهش را بالا زد و با دست صورت عرق کرده‌اش را پاک کرد. سپس به ادامه توضیحاتش پرداخت: «بله، حالا گوش کنید. هر دو تخت و قطعه حاک باتری‌های الکتریکی خود را دارند. تخت به باتری‌ها برای کار خودش نیاز دارد و قطعه حاک برای کار کلوخ‌شکن. به محض اینکه محکوم با تسمه‌ها به تخت بسته شود، تخت شروع به حرکت می‌کند. در واقع تخت با نوسان‌های همزمان بسیار ریز به شکل عمودی و افقی، به لرزه درمی‌آید. فکر می‌کنم دستگاه‌های مشابهی را در بیمارستان‌ها دیده باشید. فقط تفاوتش در آن است که نوسان‌های این تخت به صورت دقیقی محاسبه شده و برنامه‌ریزی شده است. چرا که لرزه‌های تخت باید با دقت تمام با حرکت کلوخ‌شکن هماهنگ باشد. اما وظیفه اجرای حکم مجازات در واقع بر عهده قطعه کلوخ‌شکن است.»

مسافر پرسید: «حکم مجازات چیست؟»

افسر با تعجب لبش را گزید و گفت: «حتی این را هم نمی‌دانید؟ عذر می‌خواهم اگر توضیحات من باعث سردرگمی شما شده باشد. واقعا معذرت می‌خواهم. فرمانده قبلی خود این توضیحات را ارائه می‌کرد. اما فرمانده جدید ظاهرا خود را از این مسئولیت پرافتخار معاف کرده است. این واقعیت که با وجود چنین بازدید کننده عالی مقامی...» در اینجا مسافر با حرکتی شبیه پس زدن با هر دو دست خود خواست مقام خود را کم اهمیت جلوه دهد، اما افسر بر استفاده از عنوان پرطمطراق اصرار کرد و ادامه داد: «... که با وجود چنین بازدید کننده عالی مقامی، به ایشان حتی یک بار هم از ماهیت مجازات چیزی نگفته، خودش موضوع تازه دیگری است که...» افسر در اینجا دشنامی که را روی لب داشت، فرو خورد و ادامه داد: «... من از آن بی‌خبرم. قصور از من

نیست. در هر صورت، من مسلماً بهترین فرد برای تشریح نحوه اجرای مجازات هستم، چرا که خودم...» افسر با دست به سینه خود زد، «... دیاگرام مجازات را که توسط فرمانده قبلی کشیده شده، اجرا می‌کنم.»

مسافر پرسید: «فرمانده قبلی دیاگرام مجازات می‌کشیده؟ در آن صورت، خود او به تنهایی ترکیبی از چند نفر بوده. بالاخره سرباز بود یا قاضی یا انجینر، یا کیمیدان یا نقشه‌کش؟»

افسر سرش را تکان داد و با حالتی متفکرانه گفت: «در واقع همه این‌هایی که نام بردید.» و بعد به دستانش نگاه کرد. به نظرش به اندازه کافی تمیز نبودند که بتواند دیاگرام را دست بزند. به همین دلیل دوباره سراغ سطل آب رفت و دستانش را بار دیگر شست. سپس یک پوشه چرمی را بیرون کشید و گفت: «مجازات ما در ظاهر شدید نیست؛ قانونی که محکوم نقض کرده روی بدنش توسط کلوش‌کن خالکوبی می‌شود. مثلاً روی بدن این فرد...» افسر به محکوم اشاره کرد، «... عبارت (به مافوق خود احترام بگذار) خالکوبی خواهد شد.»

مسافر نگاه سریعی به محکوم انداخت. وقتی افسر به آن مرد اشاره می‌کرد، او سرش را پایین انداخته بود و به نظر می‌رسید تمام توان خود را متمرکز کرده که چیزی بفهمد. اما حرکت لب‌های کشال و کلفتش به وضوح نشان می‌داد که او قادر به فهم هیچ چیزی نیست. مسافر می‌خواست سوالات دیگری هم مطرح کند، اما بعد از نگاهی سریع به مرد محکوم، فقط پرسید: «آیا او از نوع مجازاتش آگاه است؟»

افسر پاسخ داد: «خیر.» و خواست که بی‌درنگ به توضیحاتش ادامه دهد، اما مسافر بار دیگر حرفش را قطع کرد. «این مرد حتی نوع مجازات خود را هم نمی‌داند؟» افسر بار دیگر گفت: «خیر.» و بعد برای لحظه‌ای مکث کرد، انگار با همین مکث می‌خواست از مسافر بپرسد که دلیل واضح‌تری برای طرح سوالش ارائه کند. بعد گفت: «بی‌فایده خواهد بود اگر به او این معلومات داده شود. چرا که نوع مجازات را روی بدن خودش تجربه خواهد کرد.» مسافر واقعا می‌خواست خاموش باقی بماند اما نگاه مرد محکوم به خودش را احساس می‌کرد. به نظر می‌رسید با آن نگاه می‌خواست از مسافر بپرسد که آیا او پروسه‌ای را که افسر تشریح کرد، تایید می‌کند یا خیر. از این‌رو، مسافر که تا این لحظه به پستی صندلی تکیه داده بود، کمی به جلو خم شد و به سوالانش ادامه داد: «اصلا، آیا این مرد می‌داند که محکوم شده؟» افسر جواب داد: «این را هم نمی‌داند.» و بعد با لبخندی به مسافر خیره شد، انگار منتظر بود که پرسشگر واقعا دلایل خود را برای طرح این‌گونه سوالات توضیح دهد.

مسافر پیشانی‌اش را از عرق پاک کرد: «نه؟ بنابراین آیا مرد از این هم آگاه نیست که دفاعش از خود در برابر حکم چه نتیجه‌ای داشته؟» «به او هیچ فرصتی برای دفاع داده نشده.» افسر این را گفت و بعد به سویی دیگر نگاه کرد طوری که به نظر می‌رسید با خودش حرف زده و نخواسته که با توضیح مسائل بدیهی و واضح مسافر را خجالت زده کند. مسافر اما این بار از صندلی برخاست و سوال کرد: «آیا به او نباید فرصت دفاع از خود داده شود؟»

افسر درک کرد که با این وضعیت ممکن است توضیحات او در مورد دستگاه تا مدتی طولانی به تاخیر بیفتد. به همین دلیل به سمت مسافر رفت، بازوی او را گرفت و با دست دیگرش به محکوم اشاره کرد. او که فهمید توجه به او معطوف شده، شیخ ایستاد، اما سرباز زنجیرش را کشید تا مانع از حرکت شود.

افسر گفت: «مسئله از این قرار است که در مستعمره مجازات من به عنوان قاضی انتصاب شده‌ام. با آن که هنوز جوان هستم. چرا که در کنار فرمانده قدیمی‌مان در تمام مسائل مرتبط با اجرای مجازات باقی ماندم و در ضمن بیشتر از هر کس دیگری با این دستگاه آشنا هستم. قاعده اساسی که من برای تصمیم‌گیری در مورد مجازات محکومین به کار می‌برم، این است: قصور همیشه فراسوی تردید قرار داد. دیگر محاکم این نمی‌توانند از این قاعده پیروی کنند به دلیل اینکه متشکل از چند کله هستند و علاوه بر آن، محاکم بالاتری بر آنها نظارت می‌کنند. اما اینجا از این حرفها خبری نیست و یا حداقل زمانی که فرمانده قدیمی اینجا بود، از این خبرها نبود. از این موضوع آگاهم که فرمانده جدید تمایل دارد که در نحوه کار قضاوت محکمه من دخالت کند اما تا بحال موفق شده‌ام که او را از دخالت بازدارم. و در آینده نیز موفق خواهم شد. شما می‌خواهید قضیه این مرد محکوم را توضیح دهم. توضیح آن ساده است - مثل باقی قضایا. امروز صبح صاحب منصبی که این مرد به عنوان مزدور او تعیین شده و پشت دروازه اتاقش می‌خوابد، او را متهم کرد که هنگام وظیفه به خواب رفته بود. وظیفه این مرد این است که راس هر ساعت به پای ایستد و در مقابل در اتاق صاحب منصب سلام نظامی بدهد. طوری که می‌بیند وظیفه این مرد دشوار نیست. اما بسیار ضروری‌ست. چرا که این مرد باید برای انجام مسئولیت نگهبانی و خدمت کردن به مافوقش همواره سر حال باشد. شب گذشته صاحب منصبش می‌خواسته واریسی کند که آیا او وظیفه‌اش را انجام می‌دهد یا نه. راس ساعت در را باز می‌کند و مرد را می‌بیند که روی زمین به خواب رفته. صاحب منصب شلاق را می‌آورد و با آن ضرباتی به صورت مزدورش می‌زند. این مرد به جای اینکه از جا برخیزد و از صاحب منصبش پوزش بخواهد، پای ارباب خود را گرفته، آن را تکان داده و تهدید کرده که «شلاق را دور بینداز و گرنه تو را می‌خورم.» این‌ها فکتهای قضیه هستند.

صاحب منصب فوق یک ساعت پیش نزد من آمد. از توضیحاتش یک صورت جلسه تهیه کردم و بعد حکم مجازات این مرد را صادر کردم. به دنبال تکمیل این مرحله، محکوم را به زنجیر کشیدم. تمام این مراحل به سادگی انجام شد و به پایان رسید. اگر ابتدا این مرد را احضار کرده و بازجویی می کردم، نتیجه آن مسلماً سردرگمی می بود. چون او دروغ می گفت و اگر هم کذب گفته هایش را ثابت می کردم، او به دروغ های دیگری متوسل می شد و همین طور الی آخر. اما حالا او را دستگیر کرده ام و آزادش نخواهم کرد. اکنون همه چیز واضح شد؟ ببینید وقت در حال از دست رفتن است. باید اجرای مجازات را آغاز کنیم و من حتی توضیحاتم در مورد دستگاه را به پایان نرسانده ام.»

افسر از مسافر خواست تا روی صندلی بنشیند و خودش به سمت دستگاه رفته و ادامه داد: «طوری که می بینید شکل کلوخ شکن شبیه اندام انسان است. این بخش آن شبیه بالاته و این بخش شبیه پایین تنه است. این بخش کوچک هم برای سر طراحی شده. واضح شد؟» به سمت مسافر به شکل دوستانه ای خم شد و آمادگی بود که مهمترین بخش توضیحش را ارائه کند. مسافر با پیشانی ترش به کلوخ شکن نگاه کرد. معلوماتی که افسر در مورد روند قضایی به او داده بود، رضایتش را جلب نکرده بود. با این حال به خود گفته بود این نحوه روند قضایی مختص یک مستعمره مجازات است و اینکه در چنین جایی مقررات ویژه ای هم باید لازم باشد و نیز اینکه باید به همه جزئیات تدابیر نظامی اولویت داده شود. از این موضوع گذشته، به فرمانده جدید کمی امیدوار بود و مشخص بود که فرمانده جدید، اگر چه به کندی، اما قصد داشت که یک روند جدید قضایی پیاده کند که فهم محدود این افسر احتمالاً قادر به درک آن نبود.

در پی این افکار، مسافر پرسید: «آیا فرمانده در جریان اجرای مجازات حضور خواهد داشت؟»

افسر که ظاهراً از این سوال ناگهانی کمی شرمنده به نظر می‌رسید، دستش را تکان داد و گفت: «معلوم نیست. به همین دلیل است که ما باید عجله کنیم. اگر چه مایل نیستم، اما باید توضیحاتم را در مورد دستگاه را خلاصه‌تر سازم. فردا، وقتی که دستگاه تمیز شد - در واقع تنها نقص دستگاه این است که بعد از هر بار استفاده به شدت کثیف می‌شود - می‌توانم توضیحات مفصل‌تر بدهم. بنابراین، در حال حاضر فقط نکات مهم را می‌گویم. وقتی که یک محکوم روی تخت خوابانده می‌شود و تخت شروع به لرزه می‌کند، سوزن‌های تعبیه شده در کلوخ‌شکن در بدن محکوم فرو می‌رود. کلوخ‌شکن به طور اتوماتیک طوری روی بدن محکوم قرار می‌گیرد، که فقط نوک سوزن‌ها با پوست تماس پیدا می‌کند. وقتی که دستگاه در این وضعیت قرار گرفت، این تسمه فلزی را که می‌بینید به شکل یک میله مقاوم درمی‌آید و دستگاه به کار می‌افتد. کسی که با دستگاه آشنا نباشد، تفاوت چندان بین نوع تنبیه‌ها از بیرون نخواهد دید. کلوخ‌شکن برای اجرای تمام مجازات‌ها به یک صورت حرکت می‌کند. به این معنا که در حال لرزه، نوک سوزن‌های خود را در بدن محکوم، که آن هم در اثر حرکات ریز تخت می‌لرزد، فرو می‌کند. اکنون، برای اینکه کسی قادر باشد ببیند که مجازات چگونه اجرا می‌شود، کلوخ‌شکن از شیشه ساخته شده است. البته این مسئله باعث بعضی مشکلات تکنیکی در نصب سوزن‌ها در کلوخ‌شکن شد، اما بعد از چند بار تلاش، موفق شدیم که این معضلات را برطرف سازیم. حالا هنگامی که سوزن‌ها روی بدن محکوم نقش حروف و کلمات را حک می‌کنند، همه می‌توانند روند کار را از ورای قطعه

شیشه‌ای مشاهده کنند. نمی‌خواهید پیش‌تر ببایید و سوزن‌ها را به چشم خود ببینید؟»

مسافر برخاست، آهسته پیش رفت و روی کلوخ‌شکن خم شد. افسر ادامه داد: «ببینید، دو نوع سوزن در چندین ردیف قرار دارد. هر کدام از سوزن‌های بلند سوزن کوتاهی در کنار خود دارد. کار سوزن بلند حک کردن حروف است و کار سوزن کوتاه پاشیدن آب برای شستن خون تا نوشته‌های روی بدن محکوم تمیز بمانند. آب خون‌آلود که از بدن محکوم می‌چکد به داخل این جویچه‌های باریک هدایت می‌شود و بعد به این جوی‌های بزرگ می‌ریزد و از طریق این لوله به داخل گودال می‌ریزد. افسر با انگشت به مسیر دقیقی که آب خون‌آلود می‌پیمود، اشاره کرد. همانطور که با هر دو دست با حوصله فراوان دهانه لوله را نشان می‌داد، مسافر سرش را بالا کرد، پشت شلوارش را کمی خارید و می‌خواست سر جایش برگردد که با تعجب مشاهده کرد که مرد محکوم نیز دعوت افسر برای ملاحظه چگونگی کار کلوخ‌شکن را قبول کرده است. محکوم حتی سرباز خواب‌آلود را که زنجیرش به دست او بود، با خود به نزدیک دستگاه کشانده بود و او هم روی قطعه شیشه‌ای اندکی خم شده بود. می‌شد از حالت سردرگم صورت محکوم فهمید که متوجه توضیحات نبوده و کنج‌کاو است بداند که مسافر و افسر درباره چه صحبت می‌کردند. او این سو و آن سوی دستگاه را نگاه کرد و به قطعه شیشه خیره شد. مسافر می‌خواست او را عقب بزند، چون احتمالاً حتی این کار محکوم هم مجازات دیگری در پی داشت. اما افسر بازوی مسافر را محکم چسپید و با دست دیگرش تکه‌ای کلوخ از دیوار جدا و آن را به طرف سرباز پرت کرد. سرباز یکه خورد و متوجه شد که محکوم چه جراتی به خود داده است. تفنگش را رها کرد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید و چنان با شدت زنجیر مرد محکوم را کشید که او به زمین خورد. سرباز با تحقیر

نگاهی به مرد که بدنش روی زمین در حالت جمع شده قرار گرفته بود، انداخت و سپس با تکان دادن زنجیر آن را به صدا درآورد. افسر فریاد زد: «برخیز.» سپس متوجه شد که مرد محکوم حواس مسافر را نیز با رفتارش پرت کرده است. مسافر از دستگاه فاصله گرفته بود و توجه چندانی به آن نمی کرد. می خواست ببیند بر سر محکوم چه خواهد آمد. افسر دوباره و این بار بر سر سرباز فریاد زد: «درست مراقبش باش.» و بعد خودش دستگاه را دور زد و شخصا زیر بازوی مرد محکوم را چسپید و به کمک سرباز او را به پایستادند. با اینحال، زانوهای مرد محکوم هنوز می لرزید.

وقتی افسر برگشت، مسافر گفت: «حالا همه چیز را درباره دستگاه می دانم.»

افسر فوراً گفت: «به جز مهمترین قسمت،» و بازوی مسافر را دوباره گرفت و به بالای دستگاه اشاره کرد. «آنجا در داخل قطعه حکاک، مکانیزمی ست که حرکت کلوخ شکن را بر عهده دارد و آن مکانیزم براساس دیاگرامی تنظیم می شود که بر روی آن مجازات نوشته شده است. من هنوز هم دیاگرام های فرمانده قبلی را استفاده می کنم. اینجا را ببینید.» افسر صفحاتی را از پوشه چرمی بیرون کشید و ادامه داد: «متأسفانه نمی توانم این ها را به دست شما بدهم. این دیاگرام ها مهمترین چیزهایی ست که من در اختیار دارم. لطفاً بنشینید و من از کمی فاصله همه را به شما نشان می دهم و شما قادر خواهید بود آنها را به خوبی ببینید.»

وقتی اولین صفحه را نشان داد، مسافر دلش می خواست چیزی در تحسین آن بگوید، اما پر از خطوط تودرتو و درهم که به همه جهات کشیده شده بودند، بود به طوری که به دشواری می شد سفیدی صفحه را دید. با این حال افسر خطاب به مسافر گفت: «بخوانید.»

«نمی توانم.»

«اما بسیار واضح است. بسیار دقیق.»

«شاید. ولی نمی توانم از این خطوط رمزگشایی کنم.»

افسر لبخندی زد و صفحات را داخل پوشه گذاشت. «دقیقا. این ها خطاطی کودکان نیست. باید مدت زیادی را صرف درک آن کرد. شما هم بالاخره خواهید توانست آنها را به راحتی بخوانید. البته که خوانش متنی این چنین ساده نیست. ببینید، قرار نیست که مجازات به سرعت محکوم را بکشد، بلکه به طور متوسط بیش از دوازده ساعت به طول می انجامد. نقطه اوج مجازات در ساعت ششم است. اطراف حکم مجازاتی که روی بدن محکوم نوشته می شود، سمبل ها و نشانه های بسیار زیادی به شکل یک قاب هم حک می شود. اصل حکم شبیه کمربندی در اطراف بدن نوشته و باقی جسم محکوم برای تزیین اطراف آن حکم استفاده می شود. حالا می توانید ببیند که کار کلوخ شکن و در کل، دستگاه چقدر تحسین آمیز است. تماشايش کنید!»

افسر سپس از نردبان کنار دستگاه بالا رفت، دستگیره گردی را چرخاند و فریاد زد: «مراقب باشد - دور بایستید.» همه عقب رفتند. اگر دستگیره هنگام چرخیدن سروصدا نمی کرد، بهتر بود. افسر با خشم مشت خود را مقابل دستگیره گره کرد، انگار از سروصدای آن متعجب شده باشد و بعد از مسافر به خاطر آن عذر خواهی کرد و با عجله از نردبان پایین آمد تا خود نیز کار دستگاه را از پایین ببیند.

هنوز هم یک چیزی درست کار نمی کرد؛ چیزی که افسر متوجه آن نشده بود. دوباره از نردبان بالا رفت و هر دو دست خود را داخل قطعه حاکاک کرد. بعد،

برای اینکه سریعتر برگردد، به جای پیمودن پله‌های نردبان، خود را از تیرک آن لغزاند. بعد صدایش را نازک کرد و در گوش مسافر جیغ زد: «حالا فهمیدید چطور کار می‌کند؟ کلوخ‌شکن در حال خالکوبی نوشته‌هاست. وقتی که مرحله اول خالکوبی روی پشت مرد به پایان رسید، لایه پنبه آهسته دور می‌خورد و محکوم را به پهلوی می‌خواباند تا حاکم روی بخش دیگری از بدنش بنویسد. همزمان، پوست دریده شده مرد در نتیجه حک نوشته‌ها با پنبه پوشانده می‌شود و از آنجا که این پنبه‌های دوای مخصوصی در خود دارند، باعث بند آمدن فوری خونریزی می‌شوند و به آن صورت بدن برای حک عمیق‌تر نوشته آماده می‌شود. اینجا، بدن محکوم مدام می‌چرخد و لبه کلوخ‌شکن همزمان پنبه‌ها از زخم‌ها جدا می‌کند و داخل گودال می‌اندازد و بعد کار حک دوباره ادامه پیدا می‌کند. به این صورت است که با هر تکرار در طول دوازده ساعت، سوزن‌ها عمیق‌تر در بدون محکوم فرو می‌روند. برای شش ساعت اول محکوم زنده مثل قبل زنده است و فقط از درد رنج می‌برد. بعد از دو ساعت، نمد برداشته می‌شود و در آن هنگام محکوم دیگر رمقی برای جیغ زدن هم ندارد. در قسمت بالایی تخت مقداری فرنی برنج در کاسه‌ای که به صورت برقی گرم می‌شود، قرار داده خواهد شد و اگر محکوم دوست داشته باشد، می‌تواند با زبان زدن به آن می‌تواند هرچه خواست از فرنی بخورد. هیچ محکومی حاضر نیست از این غذا بگذرد. من با تمام تجربه‌ای که دارم، هیچ محکومی را ندیدم که از فرنی بگذرد. اما بعد از حدود شش ساعت، محکوم دیگر اشتهاى خوردن را از دست می‌دهد. معمولاً در این ساعت، من روبروی تخت زانو می‌زنم و این حالت عجیب محکوم را با دقت تماشا می‌کنم. محکوم به سختی دیگر می‌تواند چیزی را فرو بلعد، بلکه فرنی را داخل دهانش گشتانده و بعد به بیرون تف می‌کند. در این موقع اگر خودم را کنار نکشم، محتوای دهانش به صورتم برخورد می‌کند. اما نمی‌دانید بعد از گذشت شش

ساعت محکوم چقدر ساکت می شود. حتی احمق ترین شان هم در این موقع جرم خود را درک می کنند. تغییرات از اطراف چشمان محکوم شروع می شود و به باقی بدن سرایت می کند. طوری نگاه می کنند که انسان دلش می خواهد خودش هم برود زیر کلوخ شکن و آن را تجربه کند. بعد از این هیچ اتفاق دیگری نمی افتد. مرد محکوم به سادگی می تواند نوشته درهم و برهم دیاگرام را رمزگشایی کند. در این حالت لبانش را می لرزاند و بعد ساکت می شود انگار که به چیزی گوش فرا می دهد. شما به چشم خود دیدید که آسان نیست کسی دیاگرام را بخواند، اما محکوم آن را با زخم های خودش رمزگشایی می کند. چون آن موقع خطوط درهم و تو درتوی دیاگرام روی بدن محکوم به شکل نوشته ای خوانا حک شده است. البته تا این مرحله کار زیادی لازم است. شش ساعت زمان می خواهد تا این کار تکمیل شود. بعد از این مرحله هم کلوخ شکن بدن مرد را داخل گودال که پر از آب خون آلود خودش است، می اندازد. بعد مرحله عدلی به پایان می رسد و من و سرباز فوری محکوم را دفن می کنیم.»

مسافر دستهایش را در جیب فرود برده بود و در حال تماشای دستگاه در حال کار بود. مرد محکوم نیز نگاه می کرد اما معلوم بود چیزی نمی فهمد. او کمی خم شده بود و حرکات سوزن را با چشم دنبال می کرد که سرباز، به اشاره افسر، با چاقویی پیراهن و شلوار مرد محکوم را از پشت درید، طوری که هر دو جامه از تن مرد روی زمین افتاد. او سعی کرد لباس را بردارد و با آن بدن خود را بپوشاند، اما سرباز نگهش داشت و آخرین تکه لباس را هم به زور از بدنش جدا کرد. افسر دستگاه را خاموش کرد و در سکوت مرد محکوم را روی تخت خواباندند. سرباز زنجیرها را از دست و پای مرد باز کرد و با تسمه های کنار تخت پاها و دستهایش را بستند. در وهله اول به نظر می آمد محکوم از

برداشته شدن زنجیرهایش خرسند است. افسر کلوخ شکن را یک درجه از حد معمول پایین تر آورد، چرا که محکوم مرد لاغر اندامی بود. وقتی که سوزن‌ها با پوست او تماس یافت، بر خود لرزید. هنگامی که سرباز در حال بستن دست راست محکوم بود، او دست چپ خود را ظاهراً بی هدف دراز کرد. اما معلوم شد که به سمتی که مسافر ایستاده اشاره می‌کند و بدون آنکه نگاهش را از او بردارد. به نظر می‌رسید محکوم سعی می‌کند از چهره مرد مسافر درک کند که نظرش در مورد وضعیت فعلی او چیست.

در همین حال، تسمه‌ای که قرار بود دست محکوم را به تخت ببندد، کنده شد. احتمالاً سرباز بیش از حد آن را کشیده بود. او تسمه کنده شده را به افسر نشان داد. افسر در حالی به سمت سرباز می‌رفت، به مسافر گفت: «دستگاه بسیار پیچیده است. هر از گاهی یا چیزی از کار می‌افتد یا کنده می‌شود. اما این اشکالات نباید باعث شود که نظر کلی‌مان در مورد کارکرد دستگاه تغییر کند. بهر حال، ما جایگزینی فوری برای تسمه داریم. از یکی از زنجیرها استفاده می‌کنیم. اگرچه این کار باعث خواهد شد که حرکت حساس کلوخ شکن روی بازوی راست متاثر شود.» و هنگامی که در حال بستن دست محکوم با زنجیر بود، به حرفهایش ادامه داد: «امکانات ما برای رسیدگی به دستگاه بسیار محدود است. تحت هدایت فرمانده قبلی، من به یک صندوق وجهی که به این منظور اختصاص یافته بود، دسترسی داشتم. یک فروشگاه در نزدیکی اینجا بود که تمام پرزه جات لازم دستگاه را داشت. اعتراف می‌کنم که تا حدی با سخاوت روی دستگاه مصرف می‌کردم. البته منظورم آن زمان است، نه حالا؛ طوری که فرمانده جدید ادعا می‌کند. او از هر بهانه‌ای برای مخالفت با روش کار و ترتیبات قبلی استفاده می‌کند. حالا او صندوق وجهی برای دستگاه را تحت کنترل خود دارد و اگر از او بخواهم که یک تسمه جدید بخرد، می‌گوید

تسمه قدیمی را به عنوان مدرک به او نشان بدهم. با آن هم تسمه جدید تا ده روز به دست من نمی‌رسد و وقتی هم برسد، جنس آن کیفیت پایین است و به کار من نمی‌آید. اما کسی به این فکر نیست که با این شرایط چگونه می‌توانم دستگاه را بدون یک تسمه به کار بیندازم.»

مسافر داشت به این فکر می‌کرد که مصلحت نیست بدون دلیلی در این وضعیت عجیب مداخله کند. او نه شهروند مستعمره مجازات بود و نه شهروند کشوری که مستعمره در آن قرار داشت. اگر می‌خواست روش مجازات را محکوم کند و یا مانع آن شود، ممکن بود مردم به او بگویند که تو خارجی هستی. خاموش باش. در آن صورت جوابی نداشت که به آنها بدهد، غیر از این که آنها بگویند که در آن صورت درک نمی‌کند که چرا به آنجا دعوت شده است. قرار بود مسافر فقط ناظر باشد و مسئولیتی برای تغییر سیستم قضایی نداشت. گرچه، حالا اوضاع به جایی رسیده بود که مسافر برای ایجاد چنین تغییری وسوسه می‌شد. در نا عادلانه بودن محاکمه و روش غیر انسانی اعدام هیچ شکی نبود. اگر اقدامی می‌کرد هیچ‌کس نمی‌گفت که مسافر برای سود شخصی‌اش این کار را می‌کند، چرا که مرد محکوم برای او یک غریبه بود؛ نه هموطنش بود و نه کسی که مسافر با او قرابتی داشته باشد. حتی دعوت از او برای نظارت بر مجازات نیز نشان می‌داد که مردم می‌خواستند نظر او را نسبت به این امر جویا شوند؛ بخصوص با توجه به اینکه فرمانده جدید، طوری که خود افسر به صراحت اعتراف کرده بود، از این نحوه محاکمه و مجازات نه تنها حمایت نمی‌کرد، بلکه موضعی خصمانه در مقابل مقابل افسر نشان می‌داد.

مسافر نسبت به افسر احساس خشم می‌کرد. او تکه نم را به دهان مرد محکوم چپاند که باعث شد چشمانش را ببندد و بالا بیاورد. افسر فوراً مرد را به طرف گودال هل داد اما دیگر دیر شده بود و استفراغ مرد روی دستگاه ریخت.

افسر با عصبانیت فریاد زد: «تمامش تقصیر فرمانده است.» و با شدت شروع کرد به تکان دادن میله‌های فلزی دستگاه تا محتویات دهان مرد از آن جدا شود. بعد با دستی لرزان دستگاه را به مسافر نشان داد. «ببینید، چطور کثیف شد. چند ساعت به فرمانده توضیح دادم که چرا نباید از یک روز قبل از مجازات نباید به محکوم هیچ غذایی داده شود. اما او نظر خودش را دارد. قبل از اینکه مرد محکوم این جا آورده شود، زن فرمانده به او شیرینی داده است. این مرد تمام عمرش ماهی گندیده خورده، آیا حالا باید به او شیرینی داد؟ این هم، خیر باشد، عیبی ندارد، اما چرا تکه نمدی را که لازم دارم، تهیه نمی‌کنند؟ سه ماه است که درخواست کرده‌ام. چطور ممکن است کسی این تکه نمد را به دهان بگیرد و بالا نیاورد؟ چیزی که صد نفر دیگر در حال مرگ آن را به دهان گرفته و جویده‌اند؟

مرد محکوم سرش را پایین انداخته بود و به نظر آرام می‌آمد. سرباز مشغول تمیز کردن دستگاه با پیراهن مرد محکوم شد. افسر به سمت مسافر آمد و او که کمی دچار هراس شده بود، قدمی به عقب برداشت. اما افسر دست او را گرفت و گفت: «می‌خواهم با شما چند کلمه خصوصی صحبت کنم؟ آیا ممکن است؟»

مرد مسافر گفت: «البته،» و بعد سرش را خم کرد تا بهتر بشنود.

«این پروسه و مجازات که شما فرصت تحسین آن را دارید، هیچ حامی علنی در مستعمره ندارد. من تنها مدافع آنم، همانطور که تنها پشتیبان روش کار فرمانده قدیمی‌ام. تصور نمی‌کنم راهی برای بهتر ساختن روند محاکمه و مجازات وجود داشته باشد و به همین دلیل تمام قدرت و صلاحیت خود را صرف حفاظت از آنچه وجود دارد، کرده‌ام. وقتی فرمانده قدیمی زنده بود،

تمام مستعمره حامی او بود. من علاقه‌مندی خاصی به روش کار فرمانده قدیمی دارم اما قدرت او را نه، و در نتیجه حامیان قبلی او همه خاموشند. هنوز هم بسیار حامی او هستند اما جرات ندارند بیان کنند. اگر در روز مجازات به یک قهوه‌خانه در مستعمره بروید و به حرف‌های مردم دقت کنید، چیزی به جز نظرات مبهم نخواهید شنید. همه آنها حامی فرمانده هستند، اما تحت فرماندهی جدید ترجیح می‌دهند خاموش باشند. من از شما می‌پرسم: آیا چنین دستگاهی...» افسر به دستگاه اشاره کرد، «... که حاصل یک عمر است، به خاطر فرمانده جدید از کار بیفتد؟ آیا باید کسی مانع آن نشود؟ حتی اگر آن کس فردی خارجی باشد که چند روزی به مستعمره آمده است؟ نمی‌توان وقت را تلف کرد. اشخاص زیادی بر ضد روند محاکمه و مجازات من دست به یکی کرده و با فرمانده جدید در حال گفتگو و ملاقات‌هایی هستند که من به آن دعوت نمی‌شوم. حتی حضور امروز شما هم بخشی از همین وضعیت است. کسی مرا در جریان نگذاشته بود. خودشان ترسو هستند و یک خارجی، شما را، فرستاده‌اند. شما باید پروسه مجازات و اعدام را قبلاً می‌دیدید. حتی از یک روز قبل از اعدام تمام دره لبریز از آدم می‌شد. همه می‌آمدند که تماشا کنند. فرمانده و زنانش می‌آمدند و بازاری در اینجا درست می‌شد. همه می‌آمدند و مقامات بلندرتبه در جایگاه مخصوص در اطراف دستگاه می‌نشستند. این توده صندلی‌های چوبی را که می‌بینید، یادگار همان زمان هاست. دستگاه از تمیزی برق می‌زد. بعد از هر اعدام قطعات لازم دستگاه عوض می‌شد. در مقابل چشم صدها تماشاچی خود فرمانده محکوم را زیر کلوخ‌شکن می‌خواباند. کاری که امروز این سرباز ساده انجام می‌دهد در آن روزها وظیفه من به عنوان قاضی ارشد بود و با افتخار انجامش می‌دادم. بعد پروسه اعدام شروع می‌شد و مطلقاً هیچ چیزی کار دستگاه را مختل نمی‌ساخت. بسیاری از تماشاچیان بعد از مدتی تحمل دیدن صحنه را

نداشتند، با آن هم همانجا می نشستند و چشمانشان را می بستند. همه می دانستند که عدالت در حال اجرا شدن است. در سکوت مردم به ناله های محکوم که توسط قطعه نمد خفه شده بود، گوش می دادند. این روزها، دستگاه قادر نیست ناله محکوم را خفه کند، چون قطعه نمد از کار افتاده. آن روزها، سوزن هایی که حکم را بر بدن محکوم حک می کنند، یک مایع سوزاننده هم تزریق می کردند که حالا اجازه نداریم از آن استفاده کنیم. در طول شش ساعته بعد، مردم زیادی تقاضا داشتند که مجازات را از نزدیک تماشا کنند، طوری که نمی شد به تمام تقاضا پاسخ داد. فرمانده باهوش دستور داده بود که به تقاضای کودکان اولویت داده شود. بیشتر اوقات دو کودک روز زانوی چپ و راستم می نشستند و مجازات را تماشا می کردند. همه به وضوح درد و شکنجه را در صورت محکوم می دیدیم. چه روزهایی بود!»

افسر دستش را دور گردن مسافر انداخت و سرش را روی شانه او گذاشت. مسافر به شدت معذب بود و بایی صبری به سمت دیگری نگاه می کرد. سرباز تمیز کردن دستگاه را به پایان رسانده بود و مقداری فرنی داخل کاسه روی تخت دستگاه ریخت. مرد محکوم به محض اینکه کاسه را پر دید، شروع به زبان زدن به محتویات آن کرد. سرباز مرتباً سر او را عقب می زد چرا که فرنی برای ساعات بعد آماده شده بود.

افسر خودش را جمع و جور کرد و گفت: «نمی خواستم شما را ناراحت بسازم. می دانم که این روزها ناممکن است که کسی وضعیت را درک کند. گذشته از آن، دستگاه هنوز هم کار خواهد کرد. حتی اگر تماشاچی نداشته باشد. مهم این است که باز هم جسد از روی تخت دستگاه به داخل گودال فرو خواهد غلتید، حتی اگر مثل قبل صدها نفر مثل مگس در اطراف گودال جمع نشده

باشند. آن روزها دور تادور گودال نرده‌ای قوی کشیده بودیم. اما مدتها قبل آن را برداشتیم.»

مسافر می‌خواست صورتش را از افسر برگرداند به این دلیل بی‌هدف به اطرافش نگاه کرد. افسر گمان کرد که به دشت بی‌حاصل می‌نگرد. دستان مسافر را گفت و او را به طرف خود دور داد تا به چشمانش نگاه کند: «متوجه هستید که چقدر جای تاسف دارد؟»

مسافر چیزی نگفت. افسر برای لحظاتی او را به حال خود گذاشت و درحالی که پاهایش را از هم باز نگه داشته و دست‌هایش را به کمر زده بود، به زمین نگاه کرد. بعد لبخندی زد و با صدایی پراشتیاق به مسافر گفت: «دیروز، زمانی که فرمانده از شما دعوت کرد، من همان نزدیکی‌ها بود. شنیدم که دعوتتان کرد. من فرمانده را می‌شناسم. فوراً نیت او از دعوت کردن شما را درک کردم. اگرچه صلاحیت آن را دارد که بر ضد من اقدام بکند، اما جرات چنین کاری راهنوز ندارد. حدس من این است که با شما می‌خواهد مرا در معرض قضاوت یک فرد خارجی قرار دهد. فرمانده حساب همه چیز را بادقت کرده. شما دو روز است که به این جزیره آمده‌اید. فرمانده قدیم را نمی‌شناسید و با طرز فکر او آشنایی ندارید. شما در دام نگرش اروپایی به مسائل هستید. این احتمال نیز وجود دارد که شما از بیخ مخالف حکم اعدام به صورت عموم و مخصوصاً مخالف استفاده از چنین دستگاه مکانیکی برای اجرای حکم باشید. گذشته از آن، شما می‌بینید که وقتی مشارکت عمومی نباشد، اعدام چه روند غم‌انگیزی است، بخصوص وقتی با دستگاهی معیوب حکم را اجرا کنید. حالا، فرمانده فکر می‌کند که همه این عوامل دست به دست هم داده و مسلماً شما روش کار مرا روشی مناسب نخواهید دانست. و اگر چنین باشد، احتمالاً در برابر آن خاموش نخواهید نشست - من طرز فکر فرمانده را بیان می‌کنم - چرا

که شما بدون شک به روند قضایی خودتان و عادلانه بودن آن باور دارید. این درست که شما چیزهای غریبی در بین گروه‌های زیادی از مردم دیده‌اید و یاد گرفته‌اید که به آنها احترام بگذارید. از این رو، این احتمال وجود دارد که شما تا وقتی اینجا حضور دارید، بر ضد من و روند قضایی من به صراحت تمام صحبت نخواهید کرد، اما وقتی به شهر خود بروید آنگاه احتمالاً ملاحظه‌ای نخواهید داشت. اما فرمانده واقعاً نیاز ندارد که شما صریح در مورد موضوع صحبت کنید. یک حرف معمولی، یک گپ عادی شما در مورد روند اعدام برای او کافی است. آن گپ شما حتی لازم نیست قضاوت شما درباره این موضوع باشد، فقط کافی است که به آنچه او می‌خواهد بتواند ربطش بدهد. من مطمئنم که او تمام زیرکی خود را به کار خواهد برد تا شما را سوال پیچ کند. و زنان او دور شما حلقه خواهند زد و گوش‌هایشان را تیز خواهند کرد. شما چیزی می‌گویید، مثلاً: در شهر ما روند قضایی متفاوت است، و یا در شهر ما از متهم قبل از صدور حکم سوال می‌شود، و یا، ما از شکنجه در قرون وسطی استفاده می‌کردیم. برای شما این اظهارات کاملاً درست و بجاست و چنین حرف‌هایی به نظر خودتان ارتباطی به روند محاکمه من ندارد. اما آیا فرمانده هم به حرف‌های شما به همین صورت می‌نگرد؟ من می‌توانم تجسم کنم که چگونه عالی‌جناب، فرمانده ما، فوراً چارپایه خود را کنار زده و به بالکن می‌رود، می‌توانم تجسم کنم که چگونه زنانش به دنبال می‌روند. می‌توانم حتی صدایش را بشنوم که می‌گوید: یک سیاح غربی مشهور که توظیف شده بود که اجرای قضایی در کشورهای مختلف را مشاهده کند، می‌گوید که پروسه عدلی ما مبتنی بر رسم و رواجی کهنه و غیرانسانی است. بعد از نظر چنین فرد متخصصی، البته که برای من دیگر ناممکن است که روند فعلی مجازات در مستعمره را تحمل کنم و بنابراین، از همین امروز دستور می‌دهم که... والی آخر. می‌توانم حتی تجسم کنم که شما سعی می‌کنید مداخله کنید و بگویید

که سخنانی که فرمانده می گوید حرف شما نبوده - که شما نگفتید پروسه مجازات من غیر انسانی ست؛ حتی بگویید که برعکس، با توجه به تجربیات عمیق خود، معتقدید که این پروسه انسانی و شایسته انسان هاست، که شما این دستگاه را تحسین می کنید، اما دیگر دیر شده است. چرا که شما حتی نمی توانید به بالکن بروید، چون تعداد زیادی از زنان فرمانده آن جا جمع شده اند جایی برای شما نیست. شما سعی می کنید که توجه دیگران را جلب کنید، که فریاد بزنید، اما دست یک زن دهان شما را می بندد و این گونه است که من و زحمات فرمانده قبلی بر باد می شویم.»

مسافر باید لبخند خود را فرو می آورد. بار دیگر فکر کرد کاری که او آن قدر مشکل پنداشته بود، آسان است. با لحنی عذرخواهانه گفت: « شما در مورد نفوذ من مبالغه می کنید. فرمانده توصیه های مکتوب مرا خوانده است. او می داند که من تخصصی در پروسه های قضایی ندارم. اگر از من خواسته شود که اظهار نظر کنم، آن اظهار نظر صرفاً از موضع یک فرد عامی خواهد بود که هیچ ارزشی بالاتر از نظر دیگر افراد عادی نخواهد داشت و البته که بسیار کم اهمیت تر از نظر خود فرمانده است که، طوری که من فهمیده ام، صلاحیت گسترده ای در مستعمره مجازات دارد. اگر نظرات او در مورد نحوه مجازات، طوری که شما می گوئید، تا این حد قطعی است، پس گمان می کنم که متأسفانه وقت آن رسیده که این پروسه پایان یابد، بدون این که نیازی به اظهار نظر حقیرانه من باشد.»

اما آیا افسر این موضوع را درک کرده بود؟ خیر. هنوز هم نفهمیده بود. او سرش را به شرت تکان داد، نگاهی گذرا به محکوم و سرباز انداخت که هر دو جا خورده و خوردن برنج را متوقف کردند. بعد به مسافر نزدیک شد و بدون آن که به صورتش نگاه کند، با صدایی ملایم تر از قبل گفت: « شما فرمانده را

نمی‌شناسید. تا جایی که به او و همه ما ارتباط دارد، شما تا حدی - عذر می‌خواهم از این عبارت - معصوم هستید. باور بفرمایید در مورد نفوذ شما نمی‌شود مبالغه کرد. در واقع من بی‌نهایت خوشحال شدم که شنیدم شما خود در هنگام اجرای حکم مجازات اینجا حضور خواهید داشت. فرمانده با دعوت شما به این جا می‌خواست به من ضربه بزند. اما حالا من از این موقعیت به نفع خود استفاده می‌کنم. شما بدون آن تحت تاثیر نظرات گمراه‌کننده و کم‌اهمیت قرار بگیرید - در صورتی تماشاچیان این جا حضور می‌داشتند این گمراهی اجتناب‌ناپذیر می‌شد - به توضیحات من گوش فرا دادید و اکنون شاهد اعدام نیز خواهید بود. قضاوت شما بدون شک قبلا در ذهن شما شکل یافته. حتی اگر برخی تردیدهای کوچک باقی مانده باشد، مشاهده اجرای حکم آن را رفع خواهد کرد. و حالا من از شما تمنا می‌کنم، لطفاً به من در مقابل فرمانده کمک کنید...»

مسافر حرف‌های افسر را قطع کرد و با لحنی تند گفت: «چه کمکی می‌توانم بکنم؟ کاملاً ناممکن است. من نه می‌توانم به شما کمک کنم و نه می‌توانم زیان برسانم.»

افسر گفت: « شما می‌توانید کمک کنید.» مسافر با کمی تشویش به دست‌های افسر نگریست که در حال مشت شدن بود. او با لحنی قاطع تکرار کرد: «می‌توانید کمک کنید. من پلانی دارم که باید با موفقیت اجرا شود. شما گمان می‌کنید که نفوذ شما بر فرمانده کافی نیست. اما من می‌دانم که کافی‌ست. و حتی اگر فرض بگیریم که حرف شما صحیح باشد، آیا حفظ این پروسه مجازات به امتحان یک پلان نمی‌ارزد؟ حتی اگر آن پلان ناکافی و ناقص باشد؟ حالا به پلان من گوش کنید. برای اجرای آن، بالاتر از همه چیز، لازم است که شما امروز در مستعمره تا جایی که می‌توانید خاموش باشید و در

مورد این پروسه هیچ حرفی نزنید. تا زمانی که کسی مستقیم نظر شما را نمی‌پرسد، شما هیچ اظهارنظری نکنید. اما اگر هم لازم شد که چیزی بگویید باید کوتاه و مبهم باشد. مردم باید ببینند که برای شما دشوار است که در مورد این قضیه صحبت کنید، که شما احساس بدی دارید و این را حس کنند که اگر قرار باشد شما حرف دلتان را بزنید، با تندی و دشنام همراه خواهد بود. من از شما نمی‌خواهم که دروغ بگویید. ابدأً فقط می‌خواهم که جواب‌های کوتاه بدهید. چیزی مثل: بله، اجرای حکم اعدام را دیدم، یا بله، من تمام توضیحات را شنیدم. همین! بیشتر از این لازم نیست. چرا که همین پاسخ‌های کوتاه شما کافی‌ست که مردم آن را به نشانه نوعی تلخی بشمارند؛ حتی اگر فرمانده این طور فکر نکند. طبیعتاً، او در درک موضوع دچار سوء تفاهم شده و حرف‌های شما را طوری که می‌خواهد تعبیر خواهد کرد. پلان من مبتنی بر همین سوء تفاهم است. فردا میتینگ بزرگی از مقامات اداری ارشد در مقر فرمانداری تحت ریاست فرمانده برگزار می‌شود. او، البته می‌داند که چطور یک میتینگ را به یک نمایش دیدنی تبدیل کند. یک تالار ساخته شده که در آن‌جا مردم می‌توانند میتینگ را تماشا کنند. من نیز مجبورم که در بحث‌ها شرکت کند، اگر به شدت از آن متنفرم. در هر صورت، شما نیز احتمالاً به این میتینگ دعوت خواهید شد. اگر امروز و فردا طبق پلان من رفتار کنید، آنها در دعوت شما به این جلسه مصرتر خواهند شد. اما اگر به دلایلی شما به این جلسه دعوت نشدید، باید خودتان تقاضا کنید که آن‌جا حضور داشته باشید. در آن صورت، بدون هیچ سوالی، دعوت خواهید شد. شما فردا همراه با زنان در اتاق مخصوص فرمانده جای داده خواهید شد. فرمانده حتماً دزدکی به اتاق نگاه خواهد کرد تا مطمئن شود شما حضور دارید. بعد از چند صحبت مزخرف و بی‌اهمیت که بیشتر برای تماشاچی‌ها که بیشترشان کارگران بندر هستند، ترتیب داده شده، موضوع پروسه قضایی مورد بحث قرار خواهد گرفت. اگر

این موضوع توسط فرمانده مطرح نشود، یا این که بحث آن در زمانش آغاز نشود، من آن را به میان می آورم؛ از جای برخواهم خاست و در مورد اجرای حکم اعدام امروز گزارش خواهم داد. بسیار کوتاه و مختصر. فقط گزارش. چنین گزارش دهی مرسوم نیست البته. با این همه، من این کار را خواهم کرد. فرمانده مثل همیشه با لبخندی دوستانه تشکر خواهد کرد. ولی این کار من باعث خواهد شد که او نتواند خود را کنترل کند و خواهد خواست که از فرصت خوبی که پیش آمده استفاده کند. خواهد گفت: گزارش اجرای حکم اعدام به سمع شما رسید، یا چیزی شبیه آن، و بعد ادامه خواهد داد: می خواهم نکته ای را در مورد این امر اضافه کنم و آن این که در واقع این اجرای حکم زیر نظر سیاح مشهوری انجام شد که طوری که می دانید، سفر ایشان به مستعمره باعث افتخار همه ماست. حتی اهمیت جلسه امروز ما نیز در نتیجه حضور ایشان افزایش یافته است. آیا حضار مایلند که در مورد اجرای مجازات اعدام که مبتنی بر رسوم قدیمی مستعمره است، نظر ایشان را بپرسیم؟ البته، که حضار همه کف خواهند زد و تشویق خواهند کرد و همه موافق خواهند بود. حتی اعلام موافقت خود من رساتر از بقیه خواهد بود. فرمانده روبروی شما تعظیمی خواهد کرد و خواهد گفت: پس به نمایندگی از دیگران، نظر شما را در این زمینه جویا می شوم. و حالا شما باید پشت تریبون بروید. دست های تان را طوری قرار دهید که همه بتوانند ببینند. در غیر آن ممکن است زنان دست های شما را در دست بگیرند و با انگشت های تان بازی کنند. و حالا نوبت اظهارات شماست و نمی دانم تا آن موقع اضطراب خود را چگونه تحمل خواهم کرد. شما نباید در حرف های تان تردیدی به دل راه دهید. حقیقت را بگویید. فریاد بزنید. بله، بله، نظرتان را قاطعانه و با جرات و صراحت تمام به فرمانده بگویید. اما شاید نخواهید چنین کنید. به شخصیت شما چنان صراحت و قاطعیتی نمی آید. شاید در کشور شما مردم در چنین مواقعی رفتار متفاوتی

دارند. هر طور رفتار کنید خوب و رضایت بخش است. حتی لازم نیست از جای تان برخیزید. همان طور نشسته، چند کلمه‌ای بگویید. اگر خوش دارید می‌توانید همان چند کلمه را هم نجوا کنید طوری که فقط همان چند مقام دور و برتان بشنود. همان کافی‌ست. شما نباید حتی یک کلمه هم در مورد نبود تماشاچی در اجرای حکم اعدام بگویید، یا در مورد چرخ‌دنده خراب دستگاه، یا تسمه پاره شده، یا تکه نم‌دهوع آور. نه. من تمام این جزئیات را مطرح خواهم کرد و باور کنید، اگر سخنان من باعث نشود که او از تالار جلسه فرار کند، مطمئناً او را به زانو خواهد آورد، چنان که مجبور شود اعتراف کند: ای فرمانده قدیمی، من پیش تو تعظیم می‌کنم. این پلان من است. آیا می‌خواهید کمک کنید که آن را عملی کنم؟ البته که شما می‌خواهید. باید بخواهید.»

افسر دست بر شانه‌های مسافر گذاشت و به چشمانش خیره شد. هرم نفسش به صورت مسافر می‌خورد. او جمله آخر را چنان بلند فریاد زده بود که حتی سرباز و محکوم نیز صورتشان را برگشتاندند. البته بویی از قضیه نمی‌بردند. فقط دست از کاسه برنج کشیده و در حالی که هنوز لقمه دهانشان را می‌جویدند به آنها نگاه می‌کردند.

مسافر در مورد جوابی که باید بدهد هیچ شکی نداشت. او در زندگی تجربیات زیادی کسب کرده بود و می‌دانست حالا چطور خود را از مخمصه نجات دهد. مسافر مرد صادق و شجاعی بود، اما حالا، زیر نگاه سرباز و محکوم، برای لحظه‌ای تردید به خود راه داد. سرانجام جوابی را که باید بدهد، داد: «نه.»

افسر چندبار پلک زد، اما نگاهش را از مسافر برنگرفت. مسافر پرسید: «آیا می‌خواهید دلیل را بشنوید؟» افسر با گنجی سرش را تکان داد و مسافر ادامه داد: «من مخالف این پروسه اعدام هستم. حتی پیش از این که شما به من

اعتماد کنید و حرف‌هایتان را بگویید - و البته که من از اعتماد شما تحت هیچ شرایطی سوءاستفاده نخواهم کرد - من در این فکر بودم که آیا مجاز به ابراز مخالفت بر ضد این پروسه هستم یا نه و این که آیا مداخله من کوچکترین شانس برای آوردن تغییر خواهد داشت یا نه. و فکر می‌کردم که اگر این شانس را داشته باشتم، در آن صورت با چه کسی باید صحبت کنم. طبیعتاً آن فرد باید شخص فرمانده باشد. شما موضوع را برایم روشن کردید، اما این کار شما باعث نشده که من در تصمیم خود بیش از پیش راسخ شوم. بلکه برعکس. من باور شما به این روند را واقعی و پراحساس می‌دانم. حتی اگر این باور شما مانع تصمیم من نشود.»

افسر خاموش ماند. به طرف دستگاه برگشت یکی از میله‌های برنجی را گرفت و بعد کمی خم و به قطعه حکاک خیره شد. به نظر می‌رسید در حال واریسی نهایی دستگاه باشد. سرباز و محکوم در این مدت با هم رفیق شده بودند. محکوم با اشاره دست با سرباز صحبت می‌کرد، اگرچه با توجه به زنجیرهایی که از میچ‌هایش آویزان بود، به سختی می‌توانست دست‌هایش را بلند کند. سرباز به طرف او خم شد و محکوم چیزی در گوشش گفت و او سرش را تکان داد. مسافر به افسر نزدیک شد و گفت: «شما هنوز نمی‌دانید من چه خواهم کرد. بله، من به فرمانده نظرم را در مورد پروسه مجازات خواهم گفت، اما نه در یک جلسه عمومی، بلکه به گونه خصوصی. علاوه بر آن، من آنقدر این جانمی‌پایم که وقت شرکت در یک میتینگ را داشته باشم. من فردا صبح زود حرکت می‌کنم و یا حداقل تا آن موقع باید سوار کشتی شده باشم.» به نظر نمی‌رسید که افسر به صحبت‌های مسافر گوش دهد. فقط با صدایی نجواگونه گفت: «پس پروسه قناعت شما را حاصل نکرده است.» و لبخندی

زد شبیه لبخند پیر مردهایی که هنگام شوخی بچه‌ها بر لب دارند و تمام افکار و نیتش را پشت آن لبخند پنهان کرد.

بعد با صدایی بلند گفت: «بسیار خوب. پس وقتش رسیده.» با چشمانی براق، نگاهی طلبکارانه به مسافر انداخت. انگار از او انتظار داشت که در کاری مشارکت کند. مسافر که معذب شده بود، پرسید: «وقت چی رسیده؟» اما افسر پاسخش را نداد، بلکه به سمت مرد محکوم رفت و به زبان خودش به او گفت: «تو آزاد هستی.»

محکوم ابتدا هیچ واکنشی نشان نداد. انگار باورش نمی‌شد. شاید فکر می‌کرد این سخن افسر تصمیمی آنی باشد که فوری تغییر خواهد کرد. شاید هم مسافر غریب تغییر در او ایجاد کرده باشد. این‌ها افکاری بود که می‌شد از حالت صورت مرد محکوم خواند. اما این تردید خیلی طول نکشید. در هر صورت، او واقعا می‌خواست آزاد باشد و تاجایی که قطعه کلوخ‌شکن اجازه می‌داد، شروع به تکان دادن بدن خود کرد. افسر فریاد زد: «داری تسمه‌ها را پاره می‌کنی. آرام باش و بگذار تسمه‌ها را باز کنیم.» و بعد به سرباز اشاره کرد و او نیز فوراً مشغول شد. محکوم چیزی نگفت. فقط لبخند زد. صورتش را به سمت افسر و بعد سرباز برگرداند و سپس به مسافر نگاه کرد.

افسر به سرباز دستور داد: «کمک کن از زیر دستگاه خارج شود.» این کار باید با دقت صورت می‌گرفت تا به قطعه کلوخ‌شکن آسیبی نرسد. محکوم چند زخمی بر کمر داشت که بیشتر ناشی از بی‌قراری خودش بود. بعد از آن که محکوم از زیر دستگاه برآمد، افسر دیگر به او توجهی نکرد. به سمت مسافر رفت و پوشه چرمی را یک بار دیگر بیرون کشید. کمی بین اوراق داخل آن

گشت و سرانجام صفحه‌ای را بیرون آورد و به مسافر نشان داد:
«بخوانیدش.»

مسافر گفت: «نمی‌توانم. قبلاً به شما گفتم که نمی‌توانم این صفحه‌ها را
بخوانم.»

افسر ورق را بالاتر نگه‌داشت و تاکید کرد: «با دقت بیشتری نگار کنید.» وقتی
مسافر خاموش ماند، افسر انگشت خود را با احتیاط و بدون آنکه با سطح کاغذ
تماس یابد، روی آن حرکت داد، انگار می‌خواست به مسافر در یافتن خطوط و
خوانش آن کمک کند. مسافر تلاش خود را کرد تا حداقل رضایت افسر را
فراهم کند، اما خوانش خطوط ناممکن بود. افسر شروع به هجی کردن
خطوط کرد و بعد همه حروف را با هم خواند: «نوشته: عادل باش. حالا شما
بخوانید.»

مسافر آن قدر روی کاغذ خم شد که افسر ترسید که ممکن است صورتش با
سطح ورق تماس یابد، و به همین دلیل کاغذ را کنار کشید. مسافر حرف
دیگری نزد اما کاملاً واضح بود که هنوز هم نمی‌تواند خطوط را بخواند. افسر
بار دیگر تکرار کرد: «نوشته شده: عادل باش.»

مسافر گفت: «درست است. من هم باور دارم همان عبارتی که گفتید باید
نوشته شده باشد.»

افسر با حالتی نیمه‌راضی پاسخ داد: «بسیار خوب»، و بعد درحالی که کاغذ را
در دست داشت از نردبان بالا رفت. آنجا با دقتی وسواس گونه کاغذ را در میان
قطعه حاکاک ماند و دستگیره روی آن را یک دور کامل چرخاند. البته این کار
خسته‌کننده‌ای بود، چون باید قبل از آن دقایقی با قطعات خرد و کلانی که به
شکل گیره‌های دنداندار کار می‌کرد. او این چرخ‌دنده‌ها را با دقت و ارسای

می کرد و برای این کار گاهی سر و قسمتی از بالاتنه اش را کاملا به داخل دستگاه حاک فرو می برد.

مسافر بدون آنکه نگاهش را از افسر بردارد، از پایین کار کردنش را تماشا می کرد؛ آنقدر که گردنش شیخ ماند و نوری آفتاب چشم هایش را اذیت می کرد. در این هنگام، سرباز با نوک سرنیزه اش شلوار و پیراهن محکوم را از داخل گودال بیرون می کشید. پیراهن به شدت کثیف بود و محکوم آن را در سطل آب شست. وقتی شلوار و پیراهن را به تن کرد، هم محکوم و هم سرباز با صدای بلند خندیدند. چرا که پشت هر تکه لباس پاره شده بود. به نظر می رسید محکوم احساس می کرد که وظیفه اوست که سرباز را بخنداند. با لباس تکه پاره اش اطراف سرباز که روی زمین نشسته بود، دور زد. بعد هر ظاهرا به احترام حضور مسافر و افسر، خندیدن را متوقف کردند. زمانی که سرانجام افسر از کار روی دستگاه خلاص شد، با تبسمی بر لب ابتدا کل دستگاه و سپس هر کدام از قطعات آن را به صورت جداگانه از نظر گذراند و سپس سرپوش قطعه حاک را کاملا بست. بعد از نردبان پایین آمد، به داخل گودال نگاه کرد و سپس به سوی محکوم و سرباز نگاهی حاکی از رضایت از این که محکوم لباسش را از گودال درآورده، انداخت. بعد از آن افسر دست هایش را در سطل آب فرو برد و لحظه ای بعد متوجه شد که آب سطل به شدت کثیف است. لحظاتی چهره ای دلخور به خود گرفت. اما بعد دست هایش را در ماسه ها فرو کرد و آنها را بهم مالید. معلوم بود که از نتیجه این کار راضی نیست، اما در آن شرایط چاره دیگری نداشت. افسر سپس ایستاد و دکمه های یونیفورم خود را باز کرد. این کار باعث شد که دو دستمال ظریف زنانه، که به داخل یقه خود فرو داده بود، از دور گردنش روی دست هایش بیفتد. آن ها را به سمت محکوم

پرتاب کرد: «بیا. این هم دستمال هایت.» و رو به مسافر گفت: «هدیه‌های زنان بودند.»

با وجود سرعتی که او در درآوردن یونیفورم و باقی لباس‌های خود نشان می‌داد، هر تکه لباس را با احتیاط می‌سترد. حتی با انگشت تسمه نقره‌ای رو دامن یونیفورمش را با دقت خاصی جلا داد و آن را جابجا کرد. اما بعد از آن تکه‌های لباس را با خشم به داخل گودال پرت می‌کرد. آخرین تکه، شمشیر کوتاه و کمر بند آن بود. او شمشیر را از غلاف آن بیرون کشید و با آن کمر بند را تکه تکه کرد و سپس غلاف و شمشیر را شکست. سپس قطعه‌های خرد شده آن‌ها را از روی زمین جمع کرد و با چنان قوتی به سمت گودال پرتاب کرد که تکه‌های در حال سقوط با سرو صدا به هم خوردند.

افسر اکنون کاملاً لخت بود. مسافر لبش را گزید اما چیزی نگفت. او می‌دانست که چه اتفاقی خواهد افتاد اما حق آن را نداشت که در کار افسر مداخله کند. اگر پروسه مجازاتی که افسر تا این سرحد به اجرای آن علاقه‌مند بود، در نتیجه دخالت احتمالی مسافر قرار بود، توقف یابد، پس کاری که افسر اکنون می‌خواست انجام دهد، کاملاً درست بود. اگر مسافر هم جای او می‌بود، کاری جز آن نمی‌کرد.

در ابتدا محکوم و سرباز متوجه قضیه نبودند. آنها حتی نگاه هم نمی‌کردند. محکوم خوشحال بود که دستمال‌هایش را به دست آورده، اما خوشی او چندان دیر نپایید، چرا که سرباز آن‌ها را از دستش قاپید. محکوم کوشید که دستمال را از چنگ سرباز در بیاورد، اما سرباز متوجه شد و چیزی شبیه دعوایی نیمه جدی بین آنها در گرفت. فقط زمانی که افسر کاملاً برهنه ایستاد، آنها متوجه او شدند. چهره محکوم حالتی ترسیده به خود گرفت، نگاه که

می دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. چرا که آن چه برای او رخ داد، اکنون می دید که قرار است برای افسر اتفاق بیفتد. شاید این بار پروسه مجازات تمام و کمال به پایان می رسید.

مسافر انگار دستور مجازات را صادر کرده باشد. این هم شکلی از انتقام بود، بدون آن که مسافر خود زحمت انتقام گرفتن را کشیده باشد. خنده ای بی صدا روی صورت مسافر نشست و محو نشد.

افسر به سمت دستگاه رفت. اگر قبلاً آشنایی فوق العاده او با جزییات دستگاه تعجب آمیز می نمود، اکنون کار دستگاه، مثل جانوری مطیع به فرمان او کار می کرد، ترسناک بود. کافی بود که دست خود را به قطعه کلوخ شکن نزدیک کند که آن قطعه به حرکت افتد و ارتفاع خود را تنظیم کند تا فضای کافی برای افسر زیر کلوخ شکن به وجود آید. کافی بود که او فقط لبه های تخت را با دست بگیرد تا شروع به لرزیدن کند. حتی قطعه نمد به نظر می رسید خود را در دهان افسر به راحتی جابجا کرد. می شد دید که افسر واقعا نمی خواست قطعه نمد را به دهان بگیرد، اما این تردید او موقتی بود. او در نهایت تسلیم شد و استوانه نمدی را به دهان گرفت. همه چیز آماده بود، به جز تسمه ها که از دو طرف تخت آویزان بودند. معلوم بود که نیازی به آنها وجود نداشت. لازم نبود افسر به تخت بسته بسته شود. وقتی مرد محکوم تسمه های آویزان را دید، به نظرش رسید که اجرای مجازات بدون بستن تسمه ها به دور دستان افسر ناقص خواهد بود. مشتاقانه به سرباز اشاره کرد و هر دو دویدند تا تسمه ها را طوری که لازم بود ببندند. افسر با پای خود به میله ای که دستگاه را به کار می انداخت، ضربه می زد تا آن را به کار اندازد. وقتی متوجه سرباز و محکوم شد، پای خود را روی تخت جمع کرد و اجازه داد که تسمه ها را به میچ ها و پاهای او ببندند. حالا نمی توانست با پای خود به میله ضربه بزند. سرباز و محکوم با طرز روشن

کردن دستگاه آشنا نبودند و مسافر نیز مصمم بود که دخالت نکند. اما نیازی به هیچ کدام پیدا نشد. چون به محض این که تسمه‌ها بسته شد، دستگاه ناگهان و خودبخود به کار افتاد. تخت شروع به لرزیدن کرد و سوزن‌ها شروع به رقص و کلوخ‌شکن شروع به بالا و پایین رفتن. مسافر مدتی به این صحنه خیره شد و بعد یادش آمد که چرخ‌های در دستگاه حکاک قبلاً سروصدا می‌کرد. اما حالا همه چیز به خوبی کار می‌کرد و هیچ صدایی که حاکی از خرابی دستگاه باشد، به گوش نمی‌آمد.

به دلیل کار بی‌سروصدای قطعات، دستگاه توجه چندانی به خود جلب نمی‌کرد. مسافر به سرباز و محکوم نگاه کرد. محکوم از هر دوی آنها سرزنده‌تر به نظر نمی‌رسید. همه چیز دستگاه برایش جالب بود. گاهی خم می‌شد و زیر آن را نگاه می‌کرد و گاهی روی نوک پا می‌ایستاد و بالایش را و همواره با انگشتش چیزی را به سرباز نشان می‌داد. برای مسافر این صحنه شرم‌آور بود. او تصمیم داشت تا پایان کار آنجا بماند اما نمی‌توانست حضور محکوم و سرباز را تحمل کند. به آنها گفت: «بروید به خانه‌تان.» سرباز به نظر می‌رسید که مایل باشد آنجا را ترک کند، اما محکوم دست‌هایش را به نشانهء خواهش در هم قفل کرد و التماس کرد که به او اجازه داده شود که آنجا بماند. و وقتی که مسافر با تکان دادن سرش نشان داد که مایل نیست این اجازه را بدهد، مرد محکوم زانو زد و باز هم التماس کرد. وقتی مسافر دید که تحکم او فایده ندارد، تصمیم گرفت هر دو را با زور از آنجا دور کند. اما در همان صدایی صدایی از قطعه حکاک برخاست. به طرف دستگاه نگاه کرد و با خود اندیشید که تنظیم چرخ‌دنده مرتبط با قطعه به هم خورده است. اما چیزی دیگری بود. سرپوش قطعه حکاک به آهستگی بالا می‌آمد و سپس کاملاً باز شد. دندان‌های یک چرخ‌دنده از داخل ماشین حکاک نمایان گردید و به زودی کل

چرخ‌دنده بیرون آمد. به نظر می‌رسید نیرویی عظیم قطعه حاکاک را به هم می‌فشارد و جایی برای چرخ‌دنده باقی نگذاشته است. چرخ‌دنده‌دار ناگهان از حاکاک جدا شد و روی زمین، روی ماسه‌ها، غلط زد و به پهلوی افتاد. در همان هنگام چرخ‌دنده‌ی دیگری از ماشین حاکاک در حال جدا شدن بود و چند تایی دیگر نیز در اندازه‌های مختلف به دنبال آن، شروع به جدا شدن از قطعه حاکاک کردند. هر کدام از آنها هنگام سقوط روی ماسه‌ها به جهات مختلف غلطید و بعد به پهلوی افتاد. فکر می‌شد که دستگاه حاکاک اکنون باید خالی شده باشد، اما این‌طور نبود. قطعات خرد و بزرگ دیگری از آن مرتباً جدا می‌شد و دور دستگاه به روی زمین سقوط می‌کرد. محکوم انگار دستور مسافر را فراموش کرده باشد، به این صحنه خیره شده بود. غلطیدن چرخ‌دنده بر روی زمین او را هیجان زده می‌کرد. او به دنبال چرخ‌ها می‌دوید، آنها را جمع می‌کرد و از سرباز می‌خواست که در این کار به او کمک کند. سرباز مرتباً دست او را می‌کشید و مانع می‌شد.

مسافر به شدت مضطرب و نگران بود. معلوم بود که کل دستگاه داشت از هم می‌پاشید. کارکرد بی‌سروصدای آن خیالی بیش نبود. به نظر می‌رسید که مسافر می‌خواست مراقب افسر باشد، چرا که او با دست و پای بسته نمی‌توانست کاری برای خودش بکند. با این حال، در همان مدتی که چرخ‌دنده‌های در حال سقوط توجه مسافر را به خود جلب کرده بود، او به باقی قسمت‌های دستگاه توجهی نداشت. اما وقتی آخرین چرخ‌دنده نیز سقوط کرد، مسافر با صحنه‌ی عجیب و دلخراشی روبرو شد. قطعه حاکاک آنچه را باید نمی‌نوشت، بلکه سوزن‌ها مرتباً به بدن افسر ضربه می‌زدند و تخت نیز نمی‌لرزید، بلکه ارتفاع می‌گرفت که باعث می‌شد سوزن‌ها حتی عمیق‌تر به بدن او فرو روند. مسافر سعی کرد دستگاه را خاموش کند. دستش را دراز کرد،

اما در همان لحظه دستگاه حاک ارتفاع گرفت و بدن افسر را که به سوزن‌ها چسپیده بود، همراه با خود از تخت بلند کرد به سمت گودال حرکت و درست بالای آن توقف کرد. این کاری بود که دستگاه در موارد دیگر مجازات نیز انجام می‌داد، اما در ساعت دوازدهم. خون از صدها سوراخ بدن افسر بیرون می‌ریخت اما با آب مخلوط نمی‌شد. چرا که تیوب‌های آب نیز از کار افتاده بود. و آخرین کار کرد دستگاه نیز با اشکال مواجه شد: جسد افسر از سوزن‌ها جدا نمی‌شد. خون از جسد به داخل گودال می‌ریخت اما همچنان به سوزن‌ها چسپیده بود. بازویی که قطعه حاک بر آن سوار بود، به سمت داخل دستگاه حرکت کرد تا سرجایش برگردد، اما از آنجا جسد از حاک جدا نمی‌شد، حرکت بازو بی‌نتیجه بود و همانطور روی گودال باقی ماند.

مسافر بر سر سرباز و محکوم فریاد زد: «بیایید، کمک کنید.» و خودش پاهای افسر را گرفت. محکوم و سرباز نیز سر و دست‌های او را از طرف دیگر گرفتند و به آهستگی او را از سوزن‌ها خلاص کردند. اکنون هر دو مرد دچار تردید شدند و جسد را رها کردند. محکوم ناگهان دور خورد که برود. مسافر دنبال او رفت و او را با زور بالای جسد افسر آورد. در این لحظه، مسافر، برخلاف میل قلبی‌اش به صورت افسر نگاه کرد. به نظر نمی‌رسید که هنوز زنده باشد. صورتش نشانی از مرگ نداشت. افسر درد و شکنجه‌ای را که دیگر محکومین در طول ساعات مرگ تدریجی تحمل کرده بودند، نکشیده بود. لبانش به هم چسپیده بود، چشمانش باز بود و هنوز نور داشت و نگاهش راضی و آرام بود. اما یکی از سوزن‌ها که پس سرش فرو رفته بود، سوراخی خونین در پیشانی‌اش ایجاد کرده بود.



وقتی مسافر، با سرباز و محکوم به دنبالش، به اولین خانه‌های مستعمره رسید، سرباز به یکی از آن‌ها اشاره کرد و گفت: «قهوه‌خانه آنجاست.» در طبقه همکف یکی از آن خانه‌ها، اتاقی غارمانند با دیوارها و سقفی دودزده بود که ضلع رو به خیابانش دیوار نداشت. تفاوت چندانی بین قهوه‌خانه و خانه‌های مسکونی اطراف آن موجود نبود. همه خانه‌ها کلنگی بودند، به جز عمارت کاخ مانند فرمانده که برای مسافر تداعی کننده خاطره‌ی تاریخ بود و می‌توانست قدرت پیشین مستعمره را در آن عمارت ببیند. مسافر همراه با سرباز و محکوم، از میان میزهای خالی که در ضلع رو به خیابان قرار گرفته بودند، گذشت و هوای خنک و پردودی را که از اتاق خارج می‌شد، به ریه‌هایش کشید.

سرباز گفت: «پیرمرد را اینجا دفن کردند. کشیش اجازه نداد او را در قبرستان عمومی دفن کنند. برای مدتی طولانی مردم نمی‌دانستند که آیا او را به خاک بسپارند یا نه. ولی سرانجام این کار را کردند. البته، افسر این موضوع را به شما توضیح نداد. چرا که طبیعتاً او از این موضوع شرمنده است. چند بار تلاش کرد که شبانه به نبش قبر دست بزند و جسد پیرمرد را جای دیگری دفن کند اما هر بار او را راندند.»

مسافر که انگار حرف سرباز را نمی‌توانست باور کند، پرسید: «گور کجاست؟» و بلافاصله سرباز و مرد محکوم پیشاپیش او دویدند و به جایی که گور قرار داشت، اشاره کردند. آنها مسافر را به پشت دیواری که نشان دادند، بردند؛ جایی که تعداد کمی مشتری چند میز را اشغال کرده بودند. تصور می‌شد که کارگران بندر بودند؛ مردانی قوی باریش‌های کوتاه، سیاه و براق. هیچ کدام از آن‌ها کت به تن نداشت و پیراهن‌هایشان پاره بود. مردمانی غریب و سرخورده بودند. هنگامی که مسافر نزدیک آمد، چند نفری از جابر خاستند و به دیوار تکیه دادند تا او بهتر ببیند. همه نجوا می‌کردند: «یک خارجی ست.

می‌خواهد گور را ببیند.» یکی از میزها را کنار زدند و زیر آن یک سنگ قبر نمایان شد؛ سنگی ساده که چون کوتاه بود، به راحتی می‌شد آن را زیر یک میز پنهان کرد. گورنشته‌ای با حروف بسیار کوچک روی آن حک شده بود، طوری که مسافر برای خواندن آن مجبور شد زانو بزند: «اینجا فرمانده قدیمی آرامیده است. حامیان او، که اجازه ندارند نامی بر خود بگذارند، او را در این محال دفن کرده و این سنگ را گذاشته‌اند. به ما بشارت داده شده که فرمانده بعد از سالیانی مشخص از گور برخواید خاست و پیروان خود را برای بازپس‌گیری مستعمره بسیج خواهد کرد. ایمان داشته باشید و در انتظار آن روز بمانید.»

وقتی مسافر سنگ‌نشته را خواند و سرش را بالا آورد، مردان زیادی اطراف جمع شده بودند و لبخند می‌زدند. انگار آنها نیز همراه با او کتیبه را خوانده بودند، به نظرشان مزخرف آمده بود و حالا از مسافر می‌خواستند که در مزخرف دانستن آن با آنها یکجا شود. مسافر تظاهر کرد که این موضوع را متوجه نشده، چند سکه پول سیاه بین آنها تقسیم کرد و منتظر ماند تا میز دوباره روی سنگ قبر قرار گرفت. او سپس قهوه‌خانه را ترک کرد و به بندر رفت.

سرباز و محکوم در قهوه‌خانه به چند نفر برخوردند که سرباز را می‌شناختند و کمی وقتشان گرفته شد. با این حال این گرفتاری نباید زیاد طول کشیده باشد، چون وقتی مسافر به میانه پله طولانی که به سمت قایق‌ها می‌رفت، رسیده بود، آن دو به دنبالش می‌دویدند. احتمالاً سرباز و محکوم می‌خواستند از مسافر خواهش کنند که آنها را با خود ببرد. در پایین پله‌ها، هنگامی که مسافر با یک ملوان در مورد انتقال او به کشتی بخار بود که دور از ساحل لنگر انداخته بود، چانه می‌زد، آن دو شروع به پایین آمدن از پله‌ها کردند. اما تا وقتی که به پایین پله‌ها رسیدند، مسافر در قایق نشسته بود و کم‌کم از اسکله دور می‌شد.

محکوم و سرباز هنوز هم می‌توانستند به داخل قایق بپرند، اما مسافر طناب کلفت گره‌داری را از کف قایق برداشت و آن دو نفر را با آن تهدید کرد و به این صورت، مانع پریدن آن‌ها به داخل قایق شد.

[پایان]

* حق نشر و باز نشر متن فارسی متعلق به سایت نبشت و مترجم است.

* این متن از نسخه انگلیسی داستان ترجمه یان جانستون به فارسی برگردان شده است.

در مستعمره مجازات



فرانتس کافکا

ترجمه عزیز حکیمی

حق نشر و باز نشر این متن متعلق به مترجم یا نویسنده و وبسایت نبشت
است. لطفاً این متن را بدون تغییر در شکل یا محتوای آن به اشتراک نگذارید.